

# جنونِ روز

موریس بلانشو  
Maurice Blanchot

به مناسبت یکصدمین سال تولد موریس بلانشو  
(۱۹۰۷ - ۲۰۰۳)

ترجمه‌ی نیمی از این اثر را یداالله رویائی در سال ۱۹۹۱ (۱۳۷۰ شمسی) به چاپ داد (مجله نگاه چاپ پاریس). متن حاضر ترجمه‌ی کامل و تجدید نظر شده‌ی آن است که برای اولین بار در "نوشتا" چاپ و منتشر می‌شود.

موریس بلانشو را عجیب‌ترین نویسنده‌ی روزگار ما خوانده‌اند: چهره‌ی سکوت، که در غیبت خود حضور دارد. که مهم‌ترین تألیف‌های قرن ما را در قلمرو اندیشه و ادب نوشته است.

از میان تألیفات بلانشو، "جنونِ روز" بیشترین تامل و تحلیل را در میان منتقدان و بلانشو شناس‌ها برانگیخته است.

نول، قصه، حکایت، روایت؟ نه. شاید باز گوئی آنچه که بین ما (نگاه ما) و علامت‌ها می‌گذرد. زبان ماست که از اتفاق‌ها می‌گوید، و اتفاق‌ها تمامی ندارند. زبان زبان افشاست. افشای آنچه تمامی ندارد. پس روایتی در کار نیست وقتی که روایت آغاز و انجامی ندارد. این کار کار ادبیات است، و ادبیات چیزی جز نویسش نیست.

روایت چقدر ما را از واقع دور می‌کند. می‌کند؟ این را بلانشو راوی هم از خود می‌پرسد وقتی که در اواسط این "باز گوئی" می‌گوید: "این‌ها همه واقعی بود، یادتان باشد!". و از آن بعد نوع دیدن (ندیدن؟) عوض می‌شود: "کسی در چشم‌هایم شیشه خرد کرده بود"، و ظلمات پشت پلک برای او جنونِ روز می‌شود. و خودش روز می‌شود، نوری تابنده، نوری دیوانه. که تا قانون می‌اندیشد، من قانون می‌شود. و قانون که با "من" خود گفتگو هائی دارد... چاپ و انتشار این اثر بلانشو در "نوشتا" شاید سهم کوچک ما باشد در تجلیل صدمین سال تولد او که امسال در فرانسه و جاهای دیگر دنیا برگزار شد.

خواهم شد. این فکر، یقینی است که هیجانم می‌دهد.

موجوداتی را دوست داشتم، آن‌ها را از دست دادم. وقتی این ضربه به من وارد شد مجنون شدم، چون که به دوزخ می‌ماند. اما گواهی بر این جنون‌ام ندارم، سرگشتگی‌ام پدیدار نمی‌شد، تنها اندرون‌ام دیوانه بود. گاهی خشمگین می‌شدم، به من می‌گفتند چرا آن‌قدر آرام‌اید؟ حال آنکه از سر تا پا سوخته بودم. شب در کوچه‌ها می‌دویدم. نعره می‌کشیدم، روز بی‌سروصدا کار می‌کردم.

کمی بعد جنون دنیا لجام گسیخته شد. مانند بسیاری دیگر مرا سینه‌ی دیوار گذاشتند. برای چی؟ برای هیچ. تفنگ‌ها شلیک نشد. به خود گفتم: خدایا، چه می‌کنی؟ همانجا جنون‌ام متوقف شد. دنیا کمی تردید کرد، سپس تعادل‌اش را بازیافت.

با عقل، خاطره نیز بسویم بازگشت و دیدم که در بدترین روزها، وقتی خودم را کاملاً و نهایتاً بی‌چاره می‌پنداشتم، در واقع همه‌وقت، بی‌اندازه شاد بودم. این مرا به فکر انداخت. برایم کشف خوشایندی نبود. به نظرم می‌آمد که خیلی چیزها را از دست می‌دادم. از خود پرسیدم: غمگین نبوده‌ام، احساس

نه دانایم نه نادان. شادی‌هایی داشته‌ام. این حرف حرف کمی‌است: زنده‌ام و این زندگی بزرگ‌ترین لذت را به من می‌دهد. پس مرگ چی؟ وقتی بمیرم (شاید این لحظه) به لذت بی‌کرانی پی خواهم برد. از پیش - طعم مرگ حرف نمی‌زنم، که بی‌مزه است و بیشتر اوقات نامطبوع. درد کشیدن خنگی می‌آورد. اما آن حقیقت شایانی که از آن مطمئن‌ام این است: از زیستن لذتی بی‌حد دارم و از مردن رضایتی بی‌حد.

سرگشته بوده‌ام. از جایی به جایی رفته‌ام. بی‌حرکت، در اتاقی تنها به سر برده‌ام. مسکین بودم، چیزدار شدم، و بعد مسکین‌تر از خیلی‌ها. کودک که بودم، سودهای بزرگی داشتم، هرچه می‌خواستم به دست می‌آوردم. کودکی‌ام از دست رفت، جوانی‌ام در راه است. چه اهمیتی دارد: از آن چه بودم شادم، با آن چه هست خوش‌ام، آن چه می‌آید به من می‌آید.

آیا هستی‌ام بهتر از هستی دیگران است؟ ممکن است. سقفی دارم، خیلی‌ها ندارند. جذام ندارم، کور نیستم، دنیا را می‌بینم، و این خوش‌بختی خارق‌العاده‌ایست. روز را می‌بینم، روز که بیرون از آن هیچ چیز نیست. چه کسی می‌تواند این را از من بگیرد. و این روزی که خودش را محو می‌کند، با او محو

نکرده‌ام که زنده‌گی ام دارد ترک برمی‌دارد؟ آری، این چنین بود، اما با هر دقیقه‌ای که از جا برخاسته و در کوچه‌ها می‌دویدم، هنگامی که در گوشه‌ای از اتاق بی‌حرکت می‌ماندم، خنکای شب، سکون خاک مرا به تنفس و به آسودن در سبک‌بالی وامی‌داشت.

آدم‌ها می‌خواستند از مرگ بگریزند، موجوداتی عجیب. و برخی داد می‌زدند، مردن، مردن، چرا که می‌خواهند از زنده‌گی بگریزند. "چه زنده‌گی، خودم را می‌کشم، خودم را تسلیم می‌کنم." این وضع رقت‌انگیز و عجیب است. این خطاست. اما در عین حال با موجوداتی برخورد کردم که به زنده‌گی هرگز نگفتند، خفه شو. و به مرگ، گم شو. بیشتر همیشه با زنها، مخلوقاتی زیبا. مردها اما همیشه در محاصره‌ی وحشت‌اند، از شب مشبک‌اند، طرح‌هایشان را نابود می‌بینند و نقشه‌هایشان را بر باد، حیران کار خویش‌اند این آدم‌های مهمی که می‌خواستند دنیا را بسازند، همه چیز فرو می‌ریزد.

آیا مشقت‌هایم را می‌توانم توصیف کنم؟ نه می‌توانستم راه بروم، نه نفس بکشم، نه تغذیه کنم. نفس‌ام از سنگ بود، تن‌ام از آب، با این وجود از تشنه‌گی می‌مردم. یک روز مرا در خاک فرو کردند، پزشک‌ها مرا در گل پوشانند. چه هیاهویی در قعر زمین بود. قعر زمین را کی سرد می‌داند؟ قعر زمین از آتش است. جگن‌زار است. کاملاً بی‌حس از جایم بلند شدم. لامسه‌ام در دو متری من پرسه داشت: اگر کسی وارد اتاق‌ام می‌شد، فریاد می‌زد، اما کارد براحته‌ی تکه‌تکه‌ام می‌کرد. آری، اسکلت شدم. لاغر‌ام، شبانه، در برابر من قد می‌کشید تا مرا بترساند. به من بد و بیراه می‌گفت، با آمد و رفت ذله‌ام می‌کرد. آه، ذله بودم.

خودخواه هستم؟ هیچ احساسی به کسی ندارم، جز به تنی چند، ترحم برای هیچ کس، به ندرت میل دارم خوشایند کسی باشم، و یا کسی خوشایند من باشد، و من، نسبت به خود

تقریباً بی‌احساس، فقط در آن‌هاست که درد می‌کشم، به طوری که کم‌ترین آزارشان برای من درد بی‌کرانی می‌شود که هرآینه اگر لازم باشد به راحتی فدای‌شان می‌کنم و از هر حس شادی محروم‌شان (حتا پیش می‌آید که بکشم‌شان).

از گودال گل به نیروی بلوغ بیرون شدم. پیش‌تر که بودم؟ یک کیسه آب، پهنه‌ای مرده بودم، عمقی در خواب. (با این همه می‌دانستم که بودم، دوام می‌کردم، و در عدم نمی‌افتادم.) از دور به دیدارم آمدند. بچه‌ها کنارم بازی می‌کردند. زنها روی زمین دراز می‌شدند تا دست‌شان را به من بدهند. من نیز شبایی داشته‌ام. اما خلاء آن مرا سرخورده کرد.

ترسو نیستم، ضربه زیاد خورده‌ام. کسی (مردی غضبناک) دست مرا گرفت و چاقویش را در آن فرو کرد. فقط خون آمد. بعد، می‌لرزید. دست‌اش را به سمت من آورد تا آن را روی میز و یا بر در می‌خکوب کنم. و چون این جراحی را بر من آورده بود، مردک، دیوانه، می‌پنداشت که حالا دوست من شده است. زن‌اش را در آغوش‌ام رها می‌کرد و به دنبال‌ام در خیابان نعره می‌کشید: "من محکوم‌ام، بازیچه‌ی هذیانی نامشروع‌ام، اعتراف، اعتراف." دیوانه‌ای عجیب. در طول این مدت خون روی تنها لباسی که داشتم چکه می‌کرد.

بیش‌تر در شهرها زنده‌گی می‌کردم. مدتی چند آدمی عادی و عامی بودم. به قانون توجه می‌کردم، از جمع خوش‌ام می‌آمد. در غیر خود تاریک بوده‌ام. بی‌ارج و اعتبار، تابع خود و برتر خود بوده‌ام. اما یک روز از سنگ بودن، سنگی که آدم‌های تنها را سنگسار می‌کند خسته شدم. برای این که قانون را وسوسه کنم، به نرمی خطاب‌اش کردم: "بیا جلو، تا از روبه‌رو بینم‌ات." (می‌خواستم، لحظه‌ای، با او خلوت کنم.) خطایی دور از احتیاط، چه می‌کردم اگر پاسخ مرا می‌داد؟

باید این را اعتراف کنم، کتاب زیاد خوانده‌ام. وقتی بمیرم

تمام این مجلدها به تدریج تغییر خواهند کرد؛ با حاشیه‌های بزرگ‌تر، اندیشه‌ی رهاتر. آری، با اشخاص خیلی زیادی حرف زده‌ام. امروز دارم از آن حیرت می‌کنم؛ هر شخص برای من قومی بوده است. این غیر بی‌کران من را بیش از آن چه می‌خواستم به خودم باز گرداند. اکنون هستی‌ام از استواری اعجاب‌انگیزی برخوردار است. حتا بیماری‌های مهلک هم مرا سخت‌جان می‌دانند. از این بابت پوزش می‌خواهم، اما پیش از خود چند نفری را باید زیر خاک کنم.

کم کم به فلاکت می‌افتادم. فلاکت حلقه‌هایی آهسته آهسته به گردم می‌کشید. که اولی‌اش ظاهراً همه چیز را برایم می‌گذاشت و آخریش هیچ چیز جز خودم را. یک روز خودم را در شهر محبوس یافتم: سفر کردن افسانه‌ای بیش نبود. تلفن از پاسخ ایستاد. لباس‌هایم فرسوده می‌شد. از سرما رنج می‌بردم؛ بهار، زودتر. به کتابخانه‌ها رفتم. با کارمندی مربوط شدم که مرا به زیرزمین‌های خیلی گرم می‌برد. برای این که خدمتی در عوض به او کرده باشم با خوش‌حالی از هره‌های باریک بالا پریده کتاب‌هایی را برایش پایین می‌آوردم که او بعد آن‌ها را به خوی خاموش خوانش می‌سپرد. این خوی خوانش اما حرف‌هایی نه چندان مهربان بر من راند، زیر چشم‌هایم، خرد و حقیر شدم؛ او مرا آن گونه که بودم دید، یک حشره، حیوانی آواره بیرون شده از نواحی تاریک فلاکت. کی بودم من؟ پاسخ به این سؤال مرا به تشویش‌های بزرگ می‌انداخت.

بیرون، صحنه کوتاهی به نظرم آمد: در دو قدمی، درست در نبش کوچه‌ای که می‌خواستم ترک کنم، زنی با کالسکه‌ی بچه متوقف مانده بود. به دشواری می‌دیدم‌اش، می‌کوشید کالسکه را از در ماشین‌رو وارد کند. در همین آن مردی از این در وارد شد که نزدیک شدن‌اش را ندیده بودم. پای‌اش را بر درگاه گذاشته بود که ناگهان چرخشی به عقب کرد و دوباره خارج شد. هنگامی که مرد کنار در قرار داشت، کالسکه بچه، جلوی او، برای عبور از درگاه اندکی بالا آمد و زن جوان، پس از آن که سرش را برای دیدن او بلند کرد، به نوبه‌ی خود ناپدید شد.

این صحنه کوتاه مرا تا سر حد هذیان اوج داد. بی‌شک نمی‌توانستم آن را برای خودم کاملاً توجیه کنم و در عین حال از این مطمئن بودم که لحظه‌ای را به چنگ آورده‌ام که از آن به بعد، روز، با واقعه‌ای حقیقی، به پایان خود و با عجله نزدیک

می‌شد، پایان سر می‌رسد، به خود می‌گفتم، پایان فرامی‌رسد، چیزی سر می‌رسد، پایان آغاز می‌شود. شادی تسخیر کرده بود.

به آن خانه رفتم بی‌آن که وارد آن شوم. از روزنه، شروع سیاه حیات-خلوتی را می‌دیدم. به دیوار بیرون تکیه دادم، به راستی که خیلی سردم بود؛ سرما سر تا پایم را در بر گرفته بود، به آرامی احساس می‌کردم که جثه عظیم من دارد اضلاع این سرمای بی‌کران را به خود می‌گیرد. جثه بنا به طبیعت واقعی خودش به راحتی اوج می‌گرفت. و من در این شادی و در کمال این خوش بختی خانه می‌کردم، یک لحظه با سری بلند چون سنگ آسمان و با پاهایی بر سنگ‌فرش راه.

این‌ها همه واقعی بود. یادتان باشد.

دشمن نداشتم. آزاری از هیچ‌کس به من نمی‌رسید. گاهی خلوتی بزرگ در سرم شکل می‌گرفت که جهان سرتاسر در آن محو می‌شد، اما دست نخورده از آن بیرون می‌آمد، بی‌هیچ خراشی، بی‌هیچ کم بودی. کسی در چشم‌هایم شیشه خرد کرده بود. داشتم بینایی‌ام را از دست می‌دادم. اعتراف می‌کنم، این ضربه تکان‌آم داد. حس می‌کردم داخل دیوار می‌شوم، و در بیشه‌ای از چخماق هذیان می‌گویم. بدتر از همه بی‌رحمی هولناک روز بود، که ناگهانی بود، نه می‌توانستم نگاه کنم و نه نگاه نکنم، دیدن خود وحشت بود، و از دیدن ایستادن گلوگاه مرا تا پیشانی جر می‌داد. بعلاوه جیغ‌های گفتاری را می‌شنیدم که مرا زیر تهدید حیوانی وحشی می‌گذاشت. (این جیغ‌ها، به گمانم، جیغ‌های خود من بود.)

در زیر پلک‌ام، شیشه‌ها را که برداشتند پوسته نازکی را لغزاندند و روی پلک‌ها جداری از آستر انداختند. نباید حرف می‌زدم چرا که حرف بخیه‌های پانسما را کش می‌داد. بعدها دکتر به من گفت: "می‌خواید دیدید." می‌خواید دیدم! می‌باید سرم را در برابر نور هفت روزه بلند نگاه می‌داشتم. در برابر چراغان زیبا، آری، هفت روز باهم. هفت روشنایی اصلی که حیات و حرکت تنها یک لحظه شده بودند از من حساب پس می‌گرفتند. کی تصورش را می‌کرد؟ گاهی به خود می‌گفتم: "مرگ است؛ با این همه به زحمت‌اش می‌آرزد، حیرت انگیز است." اما اغلب هم بی‌آن که چیزی گفته باشم می‌مردم. دست آخر، متقاعد شدم که

در برابر خود جنون روز را می بینم، حقیقت هم همین بود: نور دیوانه می شد، روشنایی، عقل سلیم از دست داده بود؛ بی دلیل به من حمله ور می شد. بی قاعده، بی هدف. این کشف نشتری در گذار زندگی ام بود.

می خوابیدم! بیدار که می شدم، صدای مردی را می شنیدم که از من می پرسید: "می خواهید شکایت کنید؟" سوآلی عجیب از کسی که مستقیماً با روز سر و کار پیدا کرده بود.

معالجه هم که شدم، باز باورم نمی شد. نه می توانستم بخوانم، نه بنویسم. در احاطه‌ی شمالی مه آلود بودم. اما عجیب در اینجا بود که: هر چند تماس آن بی رحم را به یاد می آوردم، از زیستن پشت پرده‌ها و شیشه‌های دودی به ستوه می آمدم. می خواستم چیزی را در وسط روز بینم؛ از راحتی و رفاه سایه روشن سیر شده بودم، میل ام به روز، میل به آب و هوا بود. و دیدن اگر آتش بود، از آتش سرشاری می جستم، و اگر دیدن سرایت جنون بود، دیوانه‌وار این جنون را می طلبیدم.

در این موسسه موقعیت کوچکی به من داده شد. به تلفن جواب می دادم. دکتر آزمایشگاه تجزیه خون داشت (به خون علاقه مند بود). مردم وارد می شدند، مخدری می نوشیدند، روی تخت خواب‌های کوچک دراز می کشیدند، و می خوابیدند. یکی از آن‌ها کلک جالبی می زد: بعد از نوشیدن دواي اصلی، کمی سم می زد و در اغما فرو می رفت. دکتر اسم این را گذاشته بود مسکنت. به هوش‌اش آورد و علیه این خواب قلبی "شکایت کرد". باز هم! این بیمار، به نظرم، مستحق چیز بهتری بود.

با این که قوه دیدم کم شده بود، مثل خرچنگ در کوچه راه می رفتم و خودم را محکم به دیوار می گرفتم و، به محض این که از دیوار دست برمی داشتم سرگیجه به پاهایم می افتاد. روی این دیوارها بیشتر وقت‌ها یک آگهی می دیدم، یک آگهی ساده با حروف خیلی درشت: تو هم می خواهی. یقیناً می خواستم‌اش، و هر بار که به این کلمه‌های جالب برمی خوردم، می خواستم‌اش.

معدالک چیزی در من از خواستن فروکش می کرد. مطالعه برایم ملال بزرگی بود، مطالعه به اندازه‌ی حرف زدن خسته‌ام نمی کرد، کمترین حرف واقعی نمی دانم چه نیروی بزرگی که

نداشتم از من می طلبید. به من می گفتند: شما لطف و تعارف قاطی دشواری‌هایتان می کنید. از این حرف تعجب می کردم. در بیست ساله‌گی، در چنین شرایطی، هیچ کس مرا احتمالاً این طور ندیده بود. در چهل ساله‌گی به بی چاره‌گی و بدبختی رو می کردم. پس این ظاهر تاسف آور از کجا سرچشمه می گیرد؟ به عقیده خودم این را هم از کوچه دارم. کوچه‌ها غنایی به من نمی دادند، از تمام آن چه که منطقاً باید می دادند. برعکس با پیاده‌روگردی‌ها، با فرورفتن در روشنایی متروها، با گذشتن از خیابان‌های تحسین‌انگیزی که در آن شهر نورافشانی شکوه مندی داشت، بی نهایت خسته، رنگ پریده و بی روح می شدم و، با سهم مفرطی که از این ویرانی بی نام با من می ماند. بعدها خیلی بیشتر نگاه جلب می کردم، بیشتر از آن سهمی که با من بود و از من چیزی مبهم و بی شکل می ساخت؛ از این رو به نظر مصنوع و متظاهر می رسید. فقر این‌اش بد است که دیده می شود، و آن‌هایی که می بینندش می اندیشند: برای همین به من تهمت می زنند؛ کی به من اینجا حمله می کند؟ بنابراین هیچ آرزو نمی کردم که لباس‌های من مظهر عدالت باشند.

به من می گفتند (گاهی دکتر، گاهی پرستارها): شما تحصیل کرده هستید، ظرفیت دارید، بدون کاربرد استعدادهایی که، اگر به ده نفر که فاقد آن اند بدهند، می توانند با آن‌ها زنده گی‌اشان را تامین کنند، شما آن‌ها را از آن چه ندارند محروم می کنید، و محرومیت شما که می شد نداشته باشید در واقع توهینی به احتیاج آن‌ها است. می پرسیدم: چرا این همه موعظه می کنید؟ آیا جای خودم را می دزدم؟ پس‌اش بگیرید. من خودم را محصور در میان اندیشه‌های ناصواب و استدلال‌های بدخواهانه می دیدم. چه کسی را علیه من علم می کردند؟ یک خرد نامرئی که هیچکس دلیلی برایش نمی شناخت و خود من هم بیهوده دنبال‌اش بودم. من آدم تحصیل کرده‌ای بودم! اما شاید هم همیشه اینطور نبودم. لایق؟ کجا بودند، این لیاقت‌هایی که به حرف در می آیند، مثل قضاتی که با جامه‌هاشان بر تخت می نشینند و روز و شب آماده‌ی محکوم کردن من‌اند؟

دکترها را خیلی دوست داشتم، شک و تردیدهایشان چیزی از من کم نمی کرد. بدی‌اش این بود که اختیارات شان ساعت به ساعت زیاد می شد، آدم متوجه آن نمی شود. ولی شاه‌هایی اند. اطاق‌هایم را که باز می کردند می گفتند: تمام این چیزهایی که اینجا است مال ما است. خودشان را روی خرده ریزهای

اندیشه من می‌انداختند: این مال ما است. سرگذشت مرا احضار می‌کردند: حرف بزن، و سرگذشت من خودش را در خدمت آن‌ها می‌گذاشت. با عجله، خودم را از خودم خالی می‌کردم. خون‌ام را میان‌شان تقسیم می‌کردم، صمیمیت‌ام را، و کائنات‌ام را به آن‌ها می‌دادم، به آن‌ها روز می‌دادم. زیر چشم‌هایشان که حیرتی از چیزی نداشت، یک قطره آب می‌شدم، یک لکه مرکب، خودم را تا حد خود آن‌ها کم می‌کردم، تمام من زیر دید آن‌ها می‌گذشت، و سر انجام وقتی یک هیچ کامل بودم و چیزی برای دیدن نداشتم، آن‌ها نیز از دیدن من دست می‌کشیدند، آشفته از جایشان بر می‌خاستند و داد می‌زدند: ببینم، کجایید؟ کجا قایم شدید؟ قایم شدن ممنوع است، خلاف است، و از این حرف‌ها...

از پشت سرشان نیم‌رخ قانون را مشاهده می‌کردم. نه آن قانونی که می‌شناسیم، که مجری و معتبر است و زیاد هم دل چسب نیست. این یک قانون دیگری بود. قبل از این که او تهدیدی برای من باشد انگار من آن را به وحشت می‌انداختم. باور اگر کنم، نگاه من صاعقه بود و دست‌هایم فرصت تخریب. اصلاً تمام این قدرت‌ها را این قانون به طرز مسخره‌ای به من نسبت می‌داد. خودش را جاودانه بر زانوان من می‌پنداشت. اما به من اجازه نمی‌داد تا چیزی بخواهم، و موقعی این حق را برای من می‌شناخت که در همه جا باشم، معنی‌اش این بود که جایی در هیچ جا نداشتم. و وقتی که مرا بالاتر از اختیارات و قدرت‌ها می‌گذاشت معنی‌اش این بود: شما اختیاری برای کاری ندارید. و تحقیر که می‌شد: شما به من احترام نمی‌گذارید.

می‌دانستم که یکی از هدف‌هایش این بود که مرا "دادخواهی" کند. به من می‌گفت: "حالا تو موجودی هستی سوا، هیچ کس علیه تو کاری نمی‌تواند بکند. می‌توانی حرف بزنی، هیچ مسوولیتی برایت ایجاد نمی‌کند، قسم هم تو را متعهد چیزی نمی‌کند، اعمال تو بی‌اثر می‌مانند. تو مرا زیر پا می‌گذاری، و من تا ابد خدمتگزار تو می‌مانم." خدمتگزار؟ به هیچ قیمتی حاضر نبودم.

به من می‌گفت: "تو خواهان عدالت هستی.

- آری، این طور به نظر می‌رسد.

- چرا اجازه می‌دهی که عدالت در شخص برجسته‌ای مثل تو زیر پا گذاشته شود؟

- ولی شخص من برای من برجسته نیست.  
- اگر عدالت در تو ضعیف شود در همه آن‌هایی هم که از آن در رنج اند ضعیف می‌شود.  
- ولی این امر به قانون مربوط نیست.  
- همه چیز مربوط به اوست.  
- ولی شما به من گفتید که من سوا هستم.  
- سوا، اگر تو کاری بکنی آری؛ ولی اگر بگذاری که دیگران کاری بکنند، هرگز.

حرف‌های بی‌سر و تهی می‌زد: "حقیقت قضیه این است که ما دیگر نمی‌توانیم از هم جدا بشویم، من همه جا دنبال تو هستم، در خانه‌ی تو خواهم زیست، زبر سقف تو، و خواب‌مان حتا یکی خواهد بود."

قبول کرده بودم که مرا دربند کند. موقتاً، این طور قرار بود. بسیار خوب، موقتاً، در ساعات هواخوری، ساکن دیگر خانه، یک پیرمرد ریش سفید، می‌پرید روی شانه‌ها و بالای سرم ادا در می‌آورد. بهش گفتم: "پس تولستوی تو هستی؟" و پزشک برای این حرف‌ام مرا درست و حسابی دیوانه می‌پنداشت. دست آخر این که من همه را روی پشت‌ام می‌گرداندم، کلافی از موجودات سر در هم، جامعه‌ای از آدم‌های رسیده و بالغ، که میل سلطه و سواری، و بچه بازی‌های ابلهانه، به آن بالا کشانده بودندشان، و هر وقت که به زمین می‌افتادم (چون من که به هر حال اسب که نبودم) بیش‌تر همبازی‌هایم هم از بالا می‌افتادند، و به من مشت و لگد می‌زدند. لحظه‌های شادی بود.

قانون از طرز رفتار من به شدت خرده می‌گرفت: "آن وقت‌ها، در نظر من یک جور دیگری بودید.

- یک جور دیگر؟

- نمی‌شد بدون مجازاتی شما را ندیده گرفت. دیدن شما هم به قیمت زنده‌گی آدم تمام می‌شد. دوست داشتن شما معنی مرگ می‌داد. آدم‌ها گودال‌هایی می‌کنند و خودشان را چال می‌کردند تا از دید شما بگریزند. آن‌ها بین خودشان می‌گفتند: رفته؟ برکت خدا بر زمین باد که ما را پناه می‌دهد.

- یعنی تا این حد از من می‌ترسیدند؟

- ترس برای شما کافی نبود، نه تعریف‌هایی که از ته دل می‌کنند، نه یک زنده‌گی راست و درست، و نه خفت در گرد و غبار. به خصوص استنطاق‌ام نکنند. کی جرات دارد تا به من

فکر کند؟"

می خورد، و چه بهتر برای من که بدرد خور می دانید. اینطوری لازم بود زمین و آسمان را به هم ریخت تا به آخر قضیه رسید.

قانون سرش را به طور عجیبی بالا می برد. مرا بالا می گرفت، البته به خاطر این که خود در دنباله‌ی من بلند بشود: " شما فحطی هستید، بی نظمی هستید، قتل و ویرانی هستید.

- چرا این چیزها؟

به تحقیق‌هایشان علاقمند شده بودم. ما همه مثل شکارچیان نقاب دار بودیم. کی استنطاق می شد؟ کی پاسخ می داد؟ یکی می شد دیگری. واژه‌ها به تنهایی حرف می زدند، سکوت داخل آن‌ها می شد، پناهی عالی، چون هیچ کس غیر از من متوجه آن نمی شد.

- برای این که من فرشته‌ی بی نظمی، قتل و فرشته‌ی پایان‌ام. بهش گفتم: عجب، همین مانده بود که ما دو تا را به هم ببندند. حقیقت این است که داشت از قانون خوش‌ام می آمد. او در میان این جامعه‌ی پر از مرد تنها عنصر زنانه بود. یک بار هم گذاشت به زانویش دست بزنم: اثر عجیبی داشت. من این را بهش اظهار کرده بودم که: من مردی نیستم که فقط به زانو قناعت کنم. جواب‌اش: حال آدم به هم می خورد.

از من خواسته بودند: تعریف کنید که اوضاع "واقعاً" چگونه گذشته است؟

- حکایت؟

شروع کردم: نه دانایم نه نادان. شادی‌هایی داشته‌ام، این حرف حرف کمی است. برایشان داستان را سرتاسر تعریف کردم که ظاهراً با علاقه گوش می کردند، لاقلاً اوایل‌اش را. ولی آخرش برای همه غافل‌گیر کننده بود. می گفتند: "با این شروعی که کرده‌اید به آخرش نمی رسید.

- اختیار دارید!

حکایت به آخرش رسیده بود.

این یکی از بازی‌های او است. قانون مقداری از فضای بین بالای پنجره و سقف را به من نشان می داد و می گفت: " شما آن جایید." من به آن نقطه سخت نگاه می کردم. "انجایید؟" و با تمام قدرت‌ام به آن نگاه می کردم. "منظور؟" حس می کردم داغ از نگاه‌ام می جهد. دید من یک زخم می شد، سر من یک سوراخ، یک گاو شکم پاره. ناگهان، قانون فریاد می زد: "آه، روز می بینم، آه، خدا" و از این قبیل. من اعتراض می کردم که این بازی به شدت خسته‌ام می کند، ولی او از افتخار و سربلندی من سیری نداشت.

باید اعتراف کنم که توانایی ساختن حکایتی را با این حادثه‌ها نداشتم. حس داستان پردازی را از دست داده بودم، چیزی که در بسیاری از بیماری‌ها اتفاق می افتد. ولی این توجیه من بیش تر متوقع شان می کرد. آن وقت برای اولین دفعه به نظرم رسید که این‌ها دوتا هستند، و این جا به جا شدن سؤال‌ها به شیوه‌ی سنتی، با این توضیح که یکی کارشناس امراض چشم و بینایی بود، و دیگری متخصص بیماری‌های روانی، مدام به گفت و گوی ما جنبه‌ی استنطاق می داد، استنطاقی آمرانه و زیر کنترل دقیق قواعدی سخت. نه این و نه آن، به طور یقین، کمیسر پلیس نبود، اما همین که دو تا بودند به آن علت سه تا بودند، و این سومی شک ندارم، کاملاً مجاب شده بود که یک نویسنده، آدمی که حرف می زند و تشخیصی در کلام‌اش دارد، همیشه قادر به تعریف وقایعی است که به یاد می آورد.

کی به صورت شما شیشه پرت کرده است؟ این سؤال در تمام سؤال‌ها سرمی کشید. این سؤال از من مستقیم و بی واسطه نمی شد، بل که چهار راهی بود که همه‌ی راه‌ها از آن منشعب می شد. به من می رساندند که پاسخ من هیچ چیزی را رو نمی کند، برای این که از مدت‌ها پیش به این طرف همه چیز رو شده است. "یک دلیل دیگر برای حرف نزدن.

- ببینید، آخر شما تحصیل کرده هستید، می دانید که سکوت جلب دقت می کند، خاموشی شما به طرز غیرمعقولی شما را لو می دهد."

من بهشان می گفتم: "ولی سکوت من حقیقی است، اگر من آن را از شما پنهان می کردم، شما کمی دورتر دوباره پیدایش می کردید. اگر مرا لو می دهد، چه بهتر برای شما، به درد شما

حکایت؟ نه، حکایتی در بین نیست، هرگز.

نوشتا "